



سقوط میان‌رزاها



قرآنه فرهنگ

چوبی پنهان بود دیده نمی‌شد. با نوک پا برآمدگی دو طرف تنه‌ی صندلی را لمس کرد. تیرآهن‌ها دو ترک موازی با تن زن و میز چوبی روی سقف انداخته بودند. صندلی‌ها اگر کش می‌آمدند شانزده خط عمود می‌شدند که حضور زن را روی میز محصور می‌کردند. آن وقت نورماه تمام این خطوط موازی را با زاویه‌ی چهل و پنج درجه قطع می‌کرد. موهای لخت بلندش را از زیر گردن بیرون کشید و در راستای تن صاف کرد، موها از لبه میز پایین ریختند. احساس کرد چیزی به کمرش چسبیده و تکان نمی‌خورد، توده‌ی سفتی با پاهای دراز که روی ستون فقرانش کش آمده و نیش می‌زند. با آه تندی، راست نشست. دستش را میان پیراهنش برد، آن چیز را روی کمرش گرفت و از یقه بیرون کشید. سیاه و درشت و پُر مثل رتیل بود. یک توده موی درهم پیچیده، موی خودش؛ نگاهش کرد لمسش کرد هنوز هم سفت و زبر و غریبه به نظر می‌رسید. گذاشتش گوشه میز و کمرش را خاراند. آن قدر با ناخن خراشید تا کمر به سوزش افتاد. حس سوزش، جای حس حضور آن چیز و فرورفتن نیش را گرفت. دندان آسیابش تیرکشید. فهمید دارد دندان‌هایش را روی هم می‌سابد. اگر بیشتر از این می‌نشست این یکی دندان آسیا را هم می‌شکاند. نفس را پوف بیرون داد و از میز پایین آمد.

زن روی میز ناهارخوری جلو پنجره دراز کشیده بود و داشت به ماه نگاه می‌کرد. ماه نوری مات می‌تاباند که از پنجره به زانوهای زن رسیده و کف پارکت سالن ایستاده بود. زن به راست غلتید و به پنجره‌های آپارتمان روبه‌رو نگاه کرد. از میان شش پنجره فقط پرده‌ی یکی کنار بود. اتاق خوابی که روی دیوارش یک کتابخانه‌ی بزرگ داشت. چراغ اتاق روشن بود؛ اما کسی پیدا نبود. زانوهای برهنه‌اش را روی هم جمع کرد، تنش یک مثلث شد. غبار در نور ماه می‌چرخید. اگر می‌شد یک نخ سیگار بکشد غبار را غلیظ‌تر می‌کرد ولی بو می‌پیچید، نمی‌شد. غبار الان بوی شیر پخته می‌داد، قابلمه‌ی سوپ روی گاز به جوش آمده بود باید زیرش را کم می‌کرد تا سر نرود و شعله خاموش نشود. به ماه نگاه کرد تیرگی روی ماه شبیه نشانه‌ای بود که بر زانویش داشت، یک نقش خاکستری که تن ماه را سایه روشن کرده بود. نشانه‌ی روی زانوی زن پهن و تیره شروع می‌شد تا به ساق می‌رسید، آنجا باریک و محو می‌گردید.

زن رو به سالن که چرخید بسر و شوهرش داخل اتاق خواب بلند خندیدند، داشتند کشتی می‌گرفتند. چاک دامنش پریده بود بالا به پشت برگشت پاها را صاف کرد و دامنش را کمی پایین‌تر کشید. پشت این صندلی‌های

کیک و پودر شکر روی میز وسط ریخته بود. میزی که خودش به نجار سفارش داده بود تا با چوب افرا بسازد. دست کشید آنها را جمع کرد و توی پیش‌دستی ریخت. شوهر از اتاق پسرشان بیرون آمد. وقتی داشت به اتاق خواب می‌رفت چیزی گفت؛ زن خوب نشنید این چه طرز نوشتن است؟! این چه طرز نشستن است؟! پرسید چی؟ مرد بلندتر گفت، پرده رو بکش. پنجره دید داره پرده رو بکش.

زن دامنش را روی پا مرتب کرد و فکر کرد جاییم پیدا نیست. با کلاه که شیرجه بزیم سرم اگر عمیق ترک نخورد مغزم بیرون نمی‌ریزد. مجری تلویزیون می‌خندید و دست‌هایش را تکان می‌داد انگار خیلی هیجان داشت. پسر از اتاق بیرون آمد لوستر سالن را روشن کرد. نور ماه رفت روشنایی سالن زرد شد. آمد روی زانوی زن نشست و دور گردنش دست انداخت، بازویش را دندان گرفت بلند خندید و گفت، آخیش! من بهترین پسر دنیا نیستم؟ زن لبخند زد و گفت: آره هستی.

- الکی نگو

- الکی نمی‌گم تو بهترین پسر دنیای منی و دوباره لبخند زد.

به تازگی تکنیک لبخند مدام را یاد گرفته بود؛ زبان را که روی سقف دهان لوله کنی گوشه لب‌ها بالا کشیده می‌شود، لبخند می‌زنی چهره بشاش است و صورت کمتر چروک می‌شود. به فرزندش نگاه کرد و لبخند زد. پسر هم خندید سرش را روی پای زن گذاشت و روی مبل دراز کشید. کتابی را که با خودش آورده بود باز کرد و مشغول خواندن شد. رمان کورالین بود.

زن گوشه‌اش را از روی میز برداشت، واتس‌آپ را باز و گروه‌ها را چک کرد. برای کی بنویسد؟ برای همسرش؟ برای مریم؟ برای مامان؟ چه فایده؟ جواب‌ها را حدس زد؛ تقصیر خودته با این دوستان. معلومه با آدم افسرده بگردی تو هم افسرده می‌شی. باز خوشی زده زیر دلت؟ تو دیگه چته؟ توی این دنیا تو چرا باید حالت بد باشه؟ می‌خواهی پیام پیشت؟ قدر زندگیت رو بدون.

برادرش چند روز پیش آنفلونزا گرفته بود باید احوالش را می‌گرفت؛ نوشت خوبی علی؟ علی آنلاین نبود. گروه یوگا را باز کرد مربی یک پیغام صوتی در گروه گذاشته

رفت پشت پنجره ایستاد. آنجا آسمان دردسترس به نظر می‌رسید، دردسترس و نزدیک. با این پنجره بلند که تقریباً تمام دیوار را شامل می‌شد هوای زیادی برای دم و بازدم داشت. آسمان او از عمق شانزده متری شروع می‌شد و تا ماه می‌توانست ادامه داشته باشد. این بالا هوا باید سبک‌تر باشد. خواست یک نفس عمیق بکشد ولی هوا در خود پیچید، وسط گلویش گیر کرد و پایین رفت. نفسش تبدیل به سبک‌سکی سطحی شد.

هوا بود اما برای او سنگین بود. دستانش را در فضای خالی بیرون پنجره تکان داد، چیزی تکان نخورد. توی حیاط رزه‌های سفید باغچه، گل‌های اوایل پاییزشان را داده بودند. گل‌ها آن قدر زیاد بودند که حیاط شبیه یک بستر سفید شده بود. هرچند تراس طبقه همکف و نرده کنار رمپ، یکنواختی بستر رزه‌ها را به هم زده بود. همین باعث می‌شد شیرجه تمیزی از آب درنیاید، کیفیت‌کاری زیاد بشود. شتاب جاذبه زمین با طی فاصله بیشتر می‌شود و او نمی‌دانست آن قدر آرام خواهد بود که با سرعت ثابتی در خط مستقیم سقوط کند؟ فکر کرد حالا که سقوط باوقاری نخواهد شد بگذار کم‌دی‌اش بکند؛ می‌تواند کلاه چاپلینی را که برای پسرش خریده بر سر بگذارد. حرص فامیلش را درمی‌آورد؛ ولی سوژه خنده بقیه تماشاچی‌ها خواهد شد.

سرش را از پنجره بیرون برد، دامن را روی تنش مرتب کرد و یک پایش را لبه نرده چهل سانتی جان‌پناه گذاشت. دوباره سعی کرد نفس بکشد. دم بازدم، دم بازدم. کمی هوا بلعید. پاهایش سنگین بودند، قوزک‌ها مورمور می‌شدند. مثل وقتی دل آدم می‌ریزد چیزی توی قوزکش می‌ریخت. دست برگرداند، لبه میز را گرفت. پاهای سنگین ایستاده بودند. پاهایش را با خود عقب کشاند، لبه کاناپه را چنگ زد و خودش را روی آن انداخت. تلویزیون را روشن کرد یکی داشت یک چیزی می‌گفت. پسر و شوهرش هنوز داشتند با هم بازی می‌کردند. کسی توی اتاق خوابشان نبود. اگر بی‌سروصدا آنجا می‌رفت، می‌توانست بدون جلب توجه قوطی سیگار را از کیف ته کمد بردارد و روی پشت‌بام برود. آن بالا وسعت بیشتری برای انتخاب مکان سقوط وجود داشت. می‌توانست یک معادله بنویسد و نتایج را محاسبه کند. خرده‌های

می‌خواد مجید راضی نمی‌شه. هر کاری کردم راضی نمی‌شه.

- چرا به بچه دیگه می‌خوای حوصله داری؟
- دلم می‌خواد؛ نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام. دلم به چیزی می‌خواد که خودم خواسته باشم.
- حالا درست می‌شه فکرش نکن گولش بزنی.
- گول نمی‌خوره.

چای داشت باز سرد می‌شد. تا ته سرکشیدش و فکر کرد از واتس‌آپ بیرون بیاید بعد برای سهیلا می‌نوشت شارژم تمام شد. حوصله نداشت یا جوابی نداشت که بدهد.

دوباره پای پنجره برگشت. پاهایش داشتند حرکت می‌کردند سمت هوا، سمت آسمان. دست گرفت دو طرف پنجره و خم شد. چراغ طبقه همکف روشن بود. همسایه همکف زن و مرد پیری بودند که دور از بچه‌هایشان زندگی می‌کردند. هر دو تحصیل کرده بودند و چهار بچه داشتند. دو پسر و یک دخترشان رفته بودند اروپا پناهنده شده بودند. دختر بزرگشان که اینجا بود هفته‌ای چند بار صبح‌ها می‌آمد سر می‌زد؛ اما به نظر می‌رسید برای آنها کافی نیست. آنها بقیه بچه‌هایشان را می‌خواستند. وقتی تازه همسایه شده بودند آقای جلالی گفته بود که خانمش مریض است. گویا سوت مدامی در سر خانم جلالی دمیده می‌شد. یک بار وقتی توی پارکینگ همدیگر را دیده بودند خانم جلالی برای زن گفته بود که سالهاست وقتی تنها می‌شود، وقتی سرش گرم کاری نیست، وقتی با کسی حرف نمی‌زند و اطرافش ساکت می‌شود، صدایی درون سرش موج برمی‌دارد؛ صدایی مثل جیغ ممتد یک بچه. بعد هم تعریف کرده بود، «وقتی حالم بدتره علاوه بر این صدای جیغ انگار یک عده هم دارند توی سرم پا می‌کوبند. کاش حداقل مثل این‌ها که کر می‌شوند توی گوشم های‌وهو می‌شنیدم؛ اما مال من وسط مغزمه.» زن فکر کرد این صدای وینگه بعد از دیدن گردن شکسته من تبدیل به چه می‌شود؟ اگر کلاه چاپلینی توی بالکنشان بیفتد خانم جلالی باید برش دارد؟

اگر از گوشه سمت چپ پنجره شیرجه می‌زد، بیشتر احتمال داشت میان رزها بیفتد. رزها زیر سنگینی بدنش

بود. رویش ضربه زد تا دانلود شود. مربی برای همه توان تحمل تاریکی تا رسیدن به پایان شب سیه را آرزو کرده بود. چیزهای دیگری هم گفته بود که انگار مثبت بودند و پرانرژی و آرامش‌بخش؛ پایین پیام، استیکر گل لاله گذاشت. پگاه احوالش را پرسیده بود. جواب نوشت خوبم عزیزم تو چطوری حوصله‌اش نشد علامت سؤال بگذارد. گلوییش تیر می‌کشید.

باید به مریم زنگ می‌زد. چند روز بود از او خبر نداشت. باید احوال می‌گرفت. زنگ نمی‌زد بعد گله می‌کرد. ترسید وقت حرف زدن بغض کند. آرام سرپسرش را روی کوسن گذاشت و به آشپزخانه رفت. سوپ سررفته و شعله را خاموش کرده بود. زیرکتری را روشن کرد، شعله آبی شد. با انگشت روی چراغ هود ضربه زد، نورسفیدی شبیه نورماه، صفحه اجاق گاز را روشن کرد. دستمال گردگیری کنار سینک بود. فکر کرد این شیر خشک می‌شود و به گاز می‌چسبد. بعد فقط با سیم ظرفشویی پاک می‌شود. روی در کابینت با انگشت ضربه زد، در باز شد یک لیوان برداشت و چای ریخت. رفت گوشه تاریک آشپزخانه ایستاد و به مریم زنگ زد. تاگوشی را بردارد دو قلپ چای خورد. وقتی پرسید چه می‌کنی؟ مریم گفت می‌رود منزل مادرش، امشب دورهم‌اند. یک قلپ دیگر چایی قورت داد و گفت:

- چه خوب خوش بگذره. خبر داری همراه اول یک روز اینترنت رایگان داده؟
 - باید می‌ایستادم شارژ می‌خریدم و بنزین می‌زدم دیرم شده. خوب شد گفتم. چکار کنم؟
 - کدش را برات اس ام اس می‌کنم.
- مریم عجله داشت. توی آسانسور بود. داشت می‌رفت سوار ماشین بشود، خداحافظی کرد. زن رفت توی گروه خانوادگی خبر را کپی کرد و برای مریم هم فرستاد. بقیه جای را توی سینک خالی کرد و به قوری دست زد کمی داغ شده بود. یک لیوان دیگر چای ریخت. روی این یکی لیوان انگار غبار کلمه بسته بود، رنگش تیره بود. طعم دشب تازه نداشت؛ ولی داغ بود. یک قلپ بلعید در پناه یخچال ایستاد و دوباره واتس‌آپ را بالا پایین کرد. برای سهیلا نوشت در چه حالی؟
- وای خیلی حالم بده دارم می‌میرم؛ دلم به بچه دیگه

له می شدند. خون روی گلبگ‌ها و خاک پخش می شد. به جز رزها خاک باغچه را هم عوض می کردند؟ شاید هم فکر می کردند خون برای تقویت خاک خوب است. رز گل مقاومی است شاید فقط هرس کنند و دوباره همه شان سبز شوند و گل بدهند. همسایه ها این باغچه را خیلی دوست داشتند. همگی تازه به این خانه آمده بودند و همه از این که در یک خانه بی نقص زندگی می کردند هیجان داشتند. نقشه او شادی این هفت طبقه را خراب می کرد. فکر کرد آقا و خانم جلالی وقتی ببینند من تحمل نکردم و پریدم، بیشتر نگران غربت بچه های پناهنده شان می شوند. شاید آقای جلالی پشیمان بشود که به هیچ عنوان زیر بار دستور شهرداری مبنی بر نرده کامل جلو پنجره ها نرفت. شهرداری پایان کار نمی داد آقای جلالی به عنوان سازنده جلسه گرفت و نظر همسایه ها را خواست. وقتی یکی از دیوارها شیشه باشد آن هم شیشه ای که بشود کنار زد آسمان در دسترس می شود. همسایه ها دلشان نور و آسمان بیشتر می خواست و آقای جلالی هم تأیید کرده و گفته بود که این جوری قشنگ تر است. در اروپا هم پنجره ها قدی و بی حفاظ است. حالا اگر این بی حفاظ بودن را علت سقوط بدانند شاید عذاب وجدان بگیرد، شاید او هم تحملش تمام بشود و برود پیش بچه هایش. بیچاره خانم و آقای جلالی.

سربرگرداند داخل. پسر هنوز روی کاناپه به شکم دراز کشیده بود داشت داستان می خواند و پاهایش را که از زانو خم کرده بود جلو عقب می برد. به پاهای خودش نگاه کرد پاهایش لبه پنجره ایستاده بودند. زانویش یخ کرده بود. لبه پنجره را که گرفته بود رها کرد و شانهاش را به داخل چرخاند. یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست. چیزی روی مغزش چنبره زده، دست بردار نبود. داشت می بلعیدش.

پسرش به پشت غلتید و یک صفحه دیگر ورق زد. یک طرف صورتش قرمز شده بود، هوس کرد گوشش را ببوسد. تمام تصمیم هایش تا به حال دقیق و درست بوده اند. معادله هایش به جواب صحیح رسیده اند؛ بی نقص از منتها علیه سمت چپ با کلاه چاپلین و دامن تنگ، بی معنی.

اگر روی مبل راحتی بنشیند کمی بیشتر از پنجره فاصله خواهد داشت. پسر نگاهش کرد و گفت:

- مامان برابم شربت درست می کنی؟
- خودت درست کن.
- تو رو خدا مامان تو رو خدا
- حوصله ندارم آگه شربت می خوای خودت درست کن.

- خب پس ولش کن نمی خوام
پسرش تشنه بود. بعد از این همه بازی از ظهر تا حالا بالب تشنه. دیروز هم که از مدرسه فوتبال به خانه برگشت و شربت خواست برایش درست نکرد. گفت برو از آب سردکن آب بخور.

بلند شد و به داخل آشپزخانه رفت. پایین کتری لعابی سوخته بود، آبش تمام شده بود. گاز را به سمت خاموش پیچاند. یک سوم تنگ بلور یک لیوان شکر و یک لیوان آبلیمو ریخت. تنگ را زیر شیرآب تصفیه گرفت تا پر شد. هم که زد عطر درهم آمیختن آبلیمو و شکر بلند شد. بویی که ترش و شیرین بود، تازه بود. دهانش خیس شد. لرد آبلیمو و بلورهای شکر دور محور قاشق چوبی می چرخیدند و در سطح تنگ یک گرداب روشن می ساختند. وقتی از یخ ساز خرده یخ به تنگ اضافه کرد فکر کرد خاک بر سرت کنند که بچه بیچاره ات برای یک لیوان شربت همیشه باید التماس کند. لیوان لعابی سفید را کنار تنگ گذاشت و گفت: «بیا مامان جان، بیا بردار بخور.» فکر کرد خیلی پستی که حاضر نیستی لیوان را پر از شربت کنی و دستش بدهی. پسر آمد برای خودش یک لیوان شربت ریخت و سر کشید. لیوان دوم را که ریخت گونه زن را بوسید و بعد دندان گرفت. گفت: «مرسی مامان مرسی.» بعد هم رفت کتابش را از لبه مبل برداشت و توی اتاقش برگشت.

زن به کابینت تکیه داد. بوی ترش و شیرین حالا خنک هم شده بود. شربت به رنگ ماه بود ماه پاییز. مرد از اتاق بیرون آمد، سمت پنجره رفت و آستر پرده را کشید. آستر، شق ورق منظره آسمان را پوشاند. پرده حریر، سمت راست پنجره پیله پیله روی هم تلتناز ماند. زن دو دستش را پشتش برد و لبه سنگ روی کابینت را گرفت. سنگ برش خورده تیز نبود؛ اما هنوز خشن بود.

مرد به آشپزخانه آمد و گفت:

- احوال سرکارعلیه؟ خوبید خانوم؟ زن لبخند زد.
 - یک لیوان شربت می‌خوای؟
 - شربت‌های شما البته که همیشه خوردن داره. دستت درد نکنه.
- شوهرش یک لیوان برداشت شربت ریخت، لب‌های زن را بوسید و رفت.

آرنج زن زاویه‌اش را با سنگ روی کابینت باز کرد. دست خواب رفته بود، گزگز می‌کرد. سالن خیلی روشن بود، زن رفت تلویزیون را خاموش کرد، لوستر را خاموش کرد، آستری ساتن را کنار زد و پنجره را باز کرد. ایستاد و سرش را از پنجره بیرون برد. هوای سرد پیشانی‌اش را خنک کرد. اگر خودش را داخل باغچه رز بیندازد احتمالاً همه همسایه‌ها خانه‌هایشان را بفروشنند و از اینجا بروند. شاید هم نه؟ ولی طبقه دومی‌ها حتماً می‌روند. زن طبقه دوم همیشه دلهره دارد. آقای رضایی پزشک است و بیشتر شب‌ها سر شیفت می‌رود. زنش سارا، جوان است با دو پسر بچه خردسال. به نظر می‌رسد تازه پسر کوچک‌تر را از شیر گرفته باشد. پر بودن پهلو و پستان‌هایش، شبح بارداریش را هنوز نگه داشته. گردن و یقه‌اش عطر نوزاد و بوی شیر می‌دهد. دلش می‌خواهد با همسایه‌ها دوست شود. بیشتر وقت‌ها با پرسرش می‌آید دم در و به بهانه‌ای سر صحبت را باز می‌کند. وقتی خانم رضایی دارد حرف می‌زند پسر کوچک‌تر سرش را روی شکم مادرش می‌گذارد، روی ساعدش، میان سینه‌اش. موهای پسرک سیاه است و ابروهای پرپشتی دارد اصلاً شبیه مادرش نیست. انگار سارا آقای رضایی را دوباره زاییده و باید بزرگ کند. صورت پسرک حتی پرزهای تیره‌ای مثل ریش و سیبیل پدرش دارد.

خانم رضایی اما صورت دیگری دارد. می‌گوید خیلی می‌ترسد؛ از این که تنها باشد می‌ترسد از این که دزد بیاید از این که شب‌ها تاریک می‌شود و روزها ابری است. با این سقوط، توهمات و کابوس‌هایش به واقعیت می‌پیوندد. بدتر از کابوس‌هایش می‌شود. اگر هنوز شیر بدهد حتماً شیرش خشک می‌شود. طفلی‌ها، تازه برای اولین آپارتمان‌شان مبلمان خریده‌اند.

با سقوط از فاصله طبقه پنجم تا زمین صدای

سنگینی شنیده می‌شود. همسایه‌ها می‌دوند لبه پنجره و می‌بینند همسایه آرام و خندان‌شان کف حیاط به صورت افتاده. دست‌هایش زیر تنه‌اش هستند و پاهای برهنه‌اش شکسته‌اند. اگر باکمر می‌افتاد بدن ظاهرش را حفظ می‌کرد. می‌توانست یک نفس عمیق بکشد برود لبه پنجره به پشت بایستد و خودش را رها کند. تا به زمین برسد چند ثانیه بیشتر طول نخواهد کشید. تمرکز بر تنفس مانع جیغ کشیدن می‌شود. اگر روی گل‌ها بیفتد شاید صدای چندان بلندی هم ندهد. شاید یکی از همسایه‌ها جلو پنجره ایستاده باشد به تماشا و عبور زن از جلو پنجره‌اش را ببیند. بیچاره همسایه‌ها.

دلش یک نخ سیگار خواست. باید برود روی پشت بام سیگار بکشد. نارنگی هم با خودش ببرد و بخورد که دهانش بوی سیگار نگیرد. دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند. تحمل همدلی و همدردی نداشت. نمی‌دانست چه بگوید؛ وقتی می‌پرسند، چی شده؟ چرا؟ روی فرش پای پنجره نشست و تیزی تاج جان‌پناه را چنگ زد. روشنایی باز از نورماه بود. ماه بالاتر رفته بود. وقتی ایستاده بود ماه را نمی‌دید، حالا دیدش. نشانه روی زانویش در این نور روشن به نظر می‌رسید. گوشه را برداشت دراز کشید و واتس‌آپ را باز کرد. سهیلا آنلاین بود.

برای سهیلا نوشت: «شاید از عوارض چهل سالگی است. من هم به هم ریختم؛ حالم خوب نیست.»
سهیلا جواب داد: «این‌طورها هم نیست. عقل‌رس شدم. تو چته؟»

- نمی‌دونم بدن درد دارم. بی‌حالم. همه‌اش افتادم یک گوشه.

- آنفولانزا نشدی؟

- نه، مامانم هم چند وقته باز افسردگی‌ش عود کرده. همه‌اش می‌گه سرطان گرفتم. متو بپر دکتر. بعد با خودش فکر کرد این چیزها چیست که می‌گوید. سهیلا نوشت:

- اون که همیشه همین جور بوده. واسه جلب توجهه، بفرستش سفر. می‌خوای اسمش رو بنویسم توی یکی از این تورهای قشم؟

- نمی‌دونم. دیگه از هیچی سر در نمی‌آرم.

- شاید داری پیوید می شی یا سردیت شده.
- اینم هست. شاید... به خودش گفت شاید؟!
- دمنوش بخور خوبه.

آهان! دمنوش راه نجات است و سردی باعث منگی. دکمه خاموش گوشی را زد و انداختش روی فرش. احساس کرد یک عق ناتمام ته معده اش مانده که بالا نمی آید. چرا دوباره سراغ واتس اپ رفته بود؟ صد بار به خودش گفته بود دهانت را ببند. وقتی حرف زدن حالت را بدتر می کند. وقتی نمی دانی چه بگویی، دهانت را ببند.

نمی تواند این قدر خود خواه باشد. نمی تواند زندگی آدم هایی که می شناخت و او را می شناختند خراب کند. باید هوشمندانه تر عمل بکند. تصادف با ماشین معقول تر است. پذیرش مرگ با تصادف برای آدم ها آسان تر خواهد بود. بی آبرویی کمتری در برخورد با شتاب صدویست کیلومتر وجود دارد تا در سقوط به عمق شانزده متری میان باغچه رز با دامن تنگ چاک دار و کلاه چالینی.

فکر کرد یک روز ماشین را برمی دارد و می زند بیرون. می رود تا برای راندن با بیشترین سرعت یک جاده خلوت پیدا کند. گوشی اش را برداشت، گوگل را باز کرد و نوشت راه های چپ کردن ماشین. همان وقت که منتظر بود پاسخ ها بالا بیاید، فکر کرد نهایتش می گویم به یک دیوار بلوک سیمانی. ■